

از ظلمت تا نور

"سیاه‌چشم" یکی از مخوف‌ترین شیاطین جهنم بود. موجودی که تمام صفات پلید در او جمع شده بود، غرورش چنان بود که حتی دیگر شیاطین را پست می‌شمرد، حسادتش آتشی بود که درونش را می‌سوزاند، خشمش چنان بود که با هر فریادش شعله‌های جهنم زبانه می‌کشید، طمعش پایان‌ناپذیر بود و همیشه به دنبال گمراه کردن روح‌های بیشتر، شهوتش او را به سمت آلوده کردن پاک‌ترین قلب‌ها می‌کشاند، تنبلی‌اش باعث می‌شد فقط به دنبال راه‌های ساده برای فریب باشد، و شکم‌پرستی‌اش او را به بلعیدن ایمان انسان‌ها و می‌داشت.

وظیفه‌اش ساده بود، هر روز به زمین می‌رفت و انسان‌ها را از راه راست منحرف می‌کرد. گاهی در قالب یک دوست ظاهر می‌شد، گاهی در شکل یک مشاور، و گاهی حتی در شکل یک عابد. او در این کار مهارت خاصی داشت و همین باعث شده بود مورد توجه خاص شیطان رجیم قرار بگیرد.

آن روز هم مثل همیشه در کوچه‌های شهر پرسه می‌زد و به دنبال طعمه‌ای تازه می‌گشت. ناگهان صدایی به گوشش رسید، صدایی که در تمام عمر طولانی‌اش نظیرش را نشنیده بود. صدا او را مسحور کرد. با اینکه می‌دانست نباید به سمت صدا برود، پاهایش بی‌اختیار او را به آن سو می‌کشاندند.

در یکی از خانه‌های قدیمی، پیرمردی نشسته بود و با صدایی گرم و دلنشین قرآن می‌خواند. سیاه‌چشم می‌دانست که این بزرگترین قانون جهنم است که هرگز نباید به صدای قرآن نزدیک شود. به او گفته شده بود قرآن مثل جادویی قوی عمل می‌کند که شیاطین را به سمت خود می‌کشد و هر شیطانی که تسلیم این جاذبه شود، محکوم به طرد از جهنم است.

اما او نتوانست مقاومت کند. پشت پنجره ایستاد و به آیات گوش سپرد. هر کلمه مثل قطره‌ای آب بر آتش وجودش می‌ریخت. برای اولین بار در عمرش، احساس آرامشی عجیب داشت. وقتی به خود آمد، ساعت‌ها گذشته بود.

با ترس و لرز به جهنم بازگشت. می‌دانست که نمی‌تواند این گناه بزرگ را پنهان کند. همان طور که انتظار داشت، به محض ورود، به حضور شیطان رجیم فراخوانده شد. در تالار بزرگ آتشین، شیطان رجیم بر تخت سیاهش نشسته بود. چشمانش از خشم می‌درخشید.

شیطان رجیم با عصبانیت گفت: (تو قانون مقدس ما را شکستی!) صدای شیطان رجیم مثل رعد در تالار پیچید. (می‌دانی که هیچ شیطانی حق ندارد به کلام الهی گوش دهد. این خیانت به تمام آنچه ما برایش می‌جنگیم است!) سیاه‌چشم سعی کرد توضیح دهد: (سرورم، من فقط می‌خواستم راه جدیدی برای گمراه کردن پیدا کنم. می‌خواستم نقاط ضعف آن را کشف کنم ...)

اما شیطان رجیم، که خود استاد فریب و دروغ بود، پوزخندی زد: (دروغ‌نگو! من حقیقت را در چشمانت می‌بینم. تو مسحور شدی! دیگر لایق خدمت در جهنم نیستی.)

با اشاره‌ای از دست شیطان رجیم، تمام قدرت‌های سیاه‌چشم از او گرفته شد. بال‌های سیاهش محو شدند، آتش درونش خاموش شد و جسمش شفاف و نامرئی گشت.

شیطان رجیم گفت: (تو را به زمین تبعید می‌کنم!) فریاد بلند شیطان رجیم در گوشش پیچید. (جایی که هیچکس تو را نمی‌بیند و نمی‌شناسد. برو و با چشمان خودت ببین که انسان‌ها چقدر پست و حقیر هستند!)

و این‌گونه بود که سیاه‌چشم، شیطانی که روزی از بهترین گمراه‌کنندگان جهنم بود، خود را تنها و بی‌پناه در زمین یافت. نمی‌دانست که این آغاز سفری است که زندگی‌اش را برای همیشه تغییر خواهد داد.

سیاه‌چشم در تاریکی کوچه‌های شهر می‌لغزید. دیگر نه می‌توانست پرواز کند و نه قدرت وسوسه‌اش را داشت. مثل سایه‌ای سرگردان، از دیواری به دیوار دیگر می‌خزید. هر صدایی او را می‌ترساند؛ صدای پارس سگی، صدای خنده کودکی، حتی صدای وزش باد. او که روزی از ترساندن دیگران لذت می‌برد، حالا خودش طعم ترس را می‌چشید. ناگهان صدای گریه‌ای توجهش را جلب کرد. از پنجره‌ای نیمه‌باز، جوانی را دید که طنابی در دست داشت و با خود زمزمه می‌کرد: (دیگر بس است... همه چیز برایم تمام شده.)

لبخندی شیطانی بر لبان سیاه‌چشم نشست. شاید این فرصتی بود برای بازگشت به جهنم. اگر می‌توانست ثابت کند که حتی بدون قدرت‌هایش هم می‌تواند روحی را به تباهی بکشانند، شاید شیطان رجیم او را می‌بخشید. اما درست در لحظه‌ای که جوان می‌خواست طناب را به سقف ببندد، در اتاق باز شد. نسیمی خنک وارد اتاق شد. مردی با ظاهری آراسته وارد شد. مردی با موهای مرتب، لباس‌های ساده اما تمیز، و چهره‌ای که آرامش از آن می‌بارید. لبخندی که بر لب داشت، اتاق تاریک را روشن می‌کرد.

مرد گفت: (چه چیز باعث شده جوانی در اوج نیرو و توان، چنین تصمیمی بگیری؟) صدایش آرام و متین بود.

جوان با صدایی لرزان پاسخ داد: (شما درک نمی‌کنید ... من همه چیزم را از دست داده‌ام. تمام سرمایه‌ام را در قمار باخت‌ام... هر کاری را آغاز کردم، با شکست به پایان رسیده. جلوی من را نگیرید. حتی اگر بگیرید، با چاقو به خود آسیب خواهم زد.)

مرد نزدیک‌تر آمد و با متانت روی لبه تخت نشست: (آیا می‌دانی خداوند چگونه ما را آفریده است؟ از نطفه‌ای ناچیز... ذره‌ای که به چشم نمی‌آید. سپس به ما چشم عطا کرد تا زیبایی‌های جهان را ببینیم، گوش بخشید تا نغمه هستی را بشنویم، و عقل ارزانی داشت تا راه را از بیراهه تشخیص دهیم. آیا شایسته است چنین موهبت‌هایی را نادیده انگاریم؟)

سیاه‌چشم که تا آن لحظه منتظر شکست مرد بود، ناخودآگاه به سخنان مرد گوش داد.

مرد ادامه داد: (آنان که در برابر سختی‌ها صبر پیشه می‌کنند، پاداششان باغ‌هایی است که در آن هر نعمتی مهیاست. جایی که نه گرمای سوزان آزارشان می‌دهد و نه سرمای گزنده. همه چیز در دسترس است ... تنها شرطش صبر است و انتخاب مسیر درست.)

جوان که اکنون آرام‌تر به نظر می‌رسید، پرسید: (اما من که همه چیز را از دست داده‌ام.)

مرد ادامه داد: (و آنان که ناسپاسی پیشه می‌کنند، جز زنجیر و غل و آتش نصیبی نخواهند داشت. آیا سزاوار است به جای آن همه نعمت، خود را در چنین عذابی گرفتار سازی؟)

سیاه‌چشم لرزید. او که سال‌ها این عذاب‌ها را دیده بود، برای اولین بار از منظری دیگر به آنها می‌نگریست.

مرد بلند شد و دست بر شانه جوان نهاد و گفت: (تو هنوز در آغاز راه هستی. همان خداوندی که تو را از نیستی به هستی آورد و به این مقام رساند، قادر است دوباره تو را به اوج عزت برساند. تنها باید اراده کنی و در این راه گام برداری. از همین لحظه آغاز کن.)

جوان طناب را رها کرد و همچون طفلی ضعیف، در آغوش مرد به گریه افتاد. سیاه‌چشم در گوشه‌ای تاریک، خشک شده بود. برای اولین بار در عمر جاودانه‌اش، به این فکر می‌کرد که شاید انسان، این موجودی که همیشه او را حقیر می‌شمرد، ارزشی فراتر از تصورش داشته باشد.

و این درس اول او در زمین بود، درک ارزش واقعی خلقت انسان.

مرد آراسته، دستش را در جیبش برد و تمام پول‌های درون کیسه‌اش را به جوان داد و با لحنی پدرانانه گفت: (از امروز راه درستی را برگزین. کاری شریف و حلال پیشه کن. تو در اوج جوانی هستی، می‌توانی همسری شایسته برای خود انتخاب کنی و فرزندی نیک سیرت به دنیا بیاوری.) جوان در حالی که هنوز اشک در چشمانش حلقه زده بود، با قدردانی فراوان از مرد جدا شد.

سیاه‌چشم، مسحور رفتار این مرد، تصمیم گرفت او را دنبال کند. در مسیر، مرد به هر نیازمندی که می‌رسید، دستش را می‌گرفت و کمکش می‌کرد. برای سیاه‌چشم که سال‌ها مردم را به بی‌تفاوتی در برابر نیازمندان دعوت می‌کرد، دیدن این صحنه‌ها عجیب و باورنکردنی بود.

مرد وارد خانه‌ای ساده شد. سیاه‌چشم نیز پشت سرش خزید. دو کودک زیبارو با شادی به سمت مرد دویدند: (پدر! پدر!) مرد آنها را در آغوش گرفت و صورت‌هایشان را غرق بوسه کرد.

مرد گفت: (اسنا خانم! خسته نباشید.) صدای مرد در خانه پیچید. زنی با چهره‌ای مهربان از اتاق بیرون آمد و با لبخندی شیرین پاسخش را داد: (سلام همسر عزیزم. آیا گوشت خریدی؟)

سیاه‌چشم با شنیدن این سؤال، لبخندی موزیانه زد. خانه ساده و بی‌پیرایه نشان می‌داد که مدت‌هاست رنگ گوشت را ندیده‌اند. منتظر جنجالی بزرگ بود.

مرد آرام پاسخ داد: (به کسی دادم که نیازش از ما بیشتر بود.)

سکوتی کوتاه فضا را پر کرد. زن آهی کشید: (بچه‌ها منتظر بودند طعم گوشت را بچشند ... اما حتماً حکمتی در کار بوده. می‌دانم که شما دروغ نمی‌گویید. پس امشب با نان خشک و ماست سر می‌کنیم.)

مرد نیز از صحبت همسرش خشنود گشت و قربان صدقه همسرش گشت.

سیاه‌چشم با تعجب به این صحنه خیره شده بود. مرد و همسرش سفره‌ای ساده پهن کردند. دو کاسه کوچک ماست و مقداری نان خشک، این تمام شامشان بود.

ناگهان صدای درب بلند شد. پشت درب، مردی ژنده‌پوش ایستاده بود: (برای خدا، لقمه‌ای نان به من بدهید). سیاه‌چشم منتظر بود ببیند چطور مرد او را رد می‌کند.

اما مرد به داخل برگشت: (همسر عزیزم، می‌شود یک کاسه ماست و نان را به این مرد بدهیم؟)

زن آرام گفت: (جز همین ماست و نان خشک دیگر چیزی نداریم ...)

مرد لبخندی زد و گفت: (اشکالی ندارد. من گرسنه نیستم و غذایی نمی‌خواهم) و سپس بخشی از همان اندک غذایشان را برای مرد نیازمند برد.

سیاه‌چشم که همیشه از خودخواهی انسان‌ها تغذیه می‌کرد، حالا با دیدن این صحنه‌ها گیج شده بود. با خودش می‌گفت: (چطور ممکن است کسی که خودش گرسنه است، غذایش را با دیگری تقسیم کند؟)

لحظاتی بعد، دوباره صدای درب آمد. مرد به پشت درب رفت. این بار، کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا و نقره پشت در بود. انگار آن گدا فرشته‌ای بود که برای آزمودن ایمان این خانواده آمده بود، و این پاداش الهی برای ایثارشان بود.

سیاه‌چشم در گوشه‌ای تاریک نشست و به فکر فرو رفت. او که هزاران سال مردم را به خودخواهی و حرص دعوت می‌کرد، حالا شاهد قدرتی عظیم‌تر بود، قدرت ایثار و از خودگذشتگی. و این دومین درسی بود که در زمین آموخت، اینکه گاهی در از دست دادن، برکتی نهفته است که در به دست آوردن نیست.

سیاه‌چشم تا صبح در گوشه‌ای نشسته بود و افکارش مثل طوفانی در ذهنش می‌چرخید. او نمی‌توانست اتفاقاتی را که دیده بود هضم کند. این همه ایثار و صداقت در رفتار انسان‌ها، برایش غیرقابل درک بود. با شنیدن صدای اذان، مرد از خانه‌اش بیرون آمد و سیاه‌چشم بی‌اختیار به دنبال او راه افتاد. مرد وارد مسجد شد و سیاه‌چشم هم در سایه‌ها خزید و وارد شد.

پیش‌نماز مسجد، مردی آرام و متین بود. سیاه‌چشم متوجه شد که مردم او را "امین" می‌نامند و با اعتماد کامل، پول‌هایشان را به او می‌سپارند تا به نیازمندان واقعی کمک کند. سیاه‌چشم که از ضعف انسان‌ها در برابر پول آگاه بود، لبخندی شیطانی زد و گفت: (حتماً این یکی هم طمعکار است. بالاخره پول، همه را وسوسه می‌کند).

او در سکوت پیش‌نماز را دنبال کرد. پس از نماز، مرد به خانه‌اش رفت و پول‌هایی را که دریافت کرده بود، با دقت در یک جعبه کوچک گذاشت. سیاه‌چشم لبخندی زد و گفت: (این همان طمع است. او حتماً این پول‌ها را برای خودش جمع کرده و به راحتی می‌توان او را گمراه کرد).

درب خانه پیش‌نماز کوبیده شد، سیاه‌چشم متوجه شد که فردی شیطانی پشت در ایستاده است. او به کناری خزید و منتظر ماند. پیش‌نماز درب را باز کرد و برادرش، تاجری که از شهر دیگری آمده بود را پشت درب دید. پس از احوال‌پرسی، برادر پیش‌نماز گفت: (برای یک تجارت بزرگ به مقداری پول نیاز دارم. می‌خواهم پارچه‌های اینجا را بخرم و در شهر دیگری بفروشم. سود خوبی نصیب خواهد شد).

پیش‌نماز با آرامش پاسخ داد: (برادر عزیزم، این ایده خوبی است، اما من پول زیادی ندارم. تنها پس‌اندازی کوچک برای خرید یک گوسفند دارم که برای معاش خانواده‌ام در نظر گرفته‌ام. اگر لازم داری، آن را به تو می‌دهم).

برادرش با خنده‌ای گفت: (منظورم این پول نیست. پول‌هایی که مردم به تو داده‌اند، کافی است. با آن‌ها می‌توانیم این کار را انجام دهیم و سود حاصل از تجارت را بین خودمان تقسیم کنیم).

سیاه‌چشم با اشتیاق به این گفتگو گوش می‌داد. او می‌دانست که هیچ انسانی نمی‌تواند در برابر چنین پیشنهادی مقاومت کند. با دقت به چهره پیش‌نماز چشم دوخت. انتظار داشت که مرد در مقابل وسوسه تسلیم شود.

اما پیش‌نماز لب‌خندی زد و با صدایی آرام و مطمئن گفت: (برادرم، این پول‌ها امانتی است که مردم به من سپرده‌اند تا به نیازمندان برسانم. حتی اگر خودم به این پول نیاز داشته باشم، حق ندارم آن را لمس کنم. این بیت‌المال است و خرج کردن آن در راهی غیر از آنچه برایش تعیین شده، خیانت است. مال دنیا ارزشی ندارد که ایمان و وجدان خود را به خاطرش بفروشم).

سپس با مهربانی پول خودش را به برادرش داد و در را بست.

سیاه‌چشم مات و مبهوت مانده بود. او سال‌ها انسان‌ها را به خیانت، حرص و طمع واداشته بود، اما حالا شاهد کسی بود که نه تنها تسلیم وسوسه نشد، بلکه حتی به فکر گناه هم نیفتاد. او برای اولین بار در عمرش، چیزی را درک کرد که هرگز نمی‌توانست تصور کند، اخلاص در عمل.

او فهمید که برخی انسان‌ها کارهایشان را نه برای سود شخصی، بلکه برای رضای خدا انجام می‌دهند. برای اولین بار احساس کرد که این اخلاص، قدرتی است که حتی از وسوسه‌های او هم قوی‌تر است. سیاه‌چشم در سکوت و در تاریکی با خود گفت: (شاید جهنم واقعی این است که هرگز این اخلاص و آرامش را نپسندیده باشم...)

سیاه‌چشم از خانه پیش نماز بیرون آمد. از دور چوپانی را دید که گله‌ای گوسفند را به سوی دشت می‌برد. کنجکاو به دنبال مرد راه افتاد. چوپان آرام‌آرام از شهر فاصله گرفت. ناگهان یکی از بزغاله‌ها از میان گله جدا شد و به سمت بیابان دوید. چوپان با نگرانی به دنبال بزغاله دوید، و سیاه‌چشم نیز با شتاب او را دنبال کرد.

آنها دویدند و دویدند تا خورشید به بالای آسمان رسید. گرمای ظهر شدت گرفته بود و خورشید بی‌امان می‌تابید. سرانجام بزغاله خسته شد و ایستاد. چوپان نزدیک شد و بزغاله را گرفت و سیاه‌چشم با خود اندیشید: (حالا که این مرد این همه راه دویده، حتما خسته شده و صبرش تمام شده و خشمگین است و بزغاله را تنبیه می‌کند.) او با هیجان منتظر تماشا ماند.

اما برخلاف انتظارش، چوپان بزغاله را در آغوش گرفت، گرد و غبار از سر و رویش زدود و به نرمی پشتش را نوازش کرد. سپس با لحنی آرام گفت: (گیرم به من رحم نکردی، چرا به خودت ستم کردی؟) مرد حتی لحظه‌ای خشمگین نشد و با صبری شگفت‌انگیز، مهر و محبت را جایگزین خشم کرد.

سیاه‌چشم با دیدن این صحنه، حیرت‌زده و خاموش ایستاد. او که همیشه مردم را به عجله و بی‌صبری وامی‌داشت، حالا فهمید صبر قدرتی است که نه تنها خشم را خاموش می‌کند، بلکه آرامش و مهربانی را به ارمغان می‌آورد. مفهوم صبر و شکیبایی، برای نخستین بار، در عمق وجودش ریشه دواند.

چوپان بزغاله را به دوشش گرفت و به سمت گله به حرکت افتاد. سیاه‌چشم نیز به دنبال او به راه افتاد. برای سیاه‌چشم، دیدن این اتفاق‌ها مثل معجزه‌ای بود. به او گفته شده بود که انسان‌ها پست و حقیر هستند، اما تا الآن همه چیز بر خلاف انتظارش بود.

سیاه‌چشم به شهر برگشت. در راه، صداهایی از داخل خانه‌ای توجهش را جلب کرد. وارد خانه که شد، دید خانه قاضی است. دو مرد نزد قاضی آمده بودند و یکی از آن‌ها دیگری را به دزدی پول متهم می‌کرد. سیاه‌چشم به گوشه‌ای رفت و به صحبت‌ها گوش داد.

قاضی از مرد دوم پرسید: (چرا پول‌ها را برداشتی؟)

مرد پاسخ داد: (آقای قاضی، من آن پول‌ها را برنداشتم.)

قاضی گفت: (اما کیسه پول‌ها در دست تو پیدا شده است.)

مرد گفت: (بله، پول‌ها پیش من بوده است، اما من آن‌ها را ندزدیده‌ام.)

قاضی و حضار خندیدند. قاضی گفت: (مگر می‌شود؟)

مرد گفت: (بله، آقای قاضی. من در آن زمان اختیاری نداشتم. هیچکدام از ما انسان‌ها اختیاری از خود نداریم.)

کارهای انسان خواست خداست و انسان از خود اختیاری ندارد.)

قاضی دستور داد مرد را گردن بزنند. مرد ترسید و گفت: (چرا با من چنین می‌کنید، آقای قاضی؟ من که گفتم در آن زمان اختیاری نداشتم!)

قاضی پاسخ داد: (من هم دستور اعدام تو را ندادم، بلکه خدا داده است. مگر خودت نمی‌گویی انسان از خود اختیار ندارد؟)

مرد که از گفتار خودش پشیمان شده بود، شروع به گریه و زاری کرد و درخواست بخشش نمود و اعتراف کرد که خودش پول‌ها را برداشته است.

قاضی گفت: (خداوند همه انسان‌ها را با اراده و اختیار آفریده است. او راه درست و نادرست را به ما نشان داده، و این خود انسان است که می‌خواهد کافر باشد یا شکرگزار.) سیاه‌چشم از این گفته قاضی شگفت‌زده شد. برای اولین بار، او به موضوع اراده و اختیار پی برد.

سیاه‌چشم در کوچه‌های شهر پرسه می‌زد که صدای همه‌های توجهش را جلب کرد. در میدان شهر، گروهی از مردم جمع شده بودند. پیرمردی با صدای بلند فریاد می‌زد: (خانه‌ام در آتش سوخت! همه دار و ندارم از بین رفت!)

سیاه‌چشم با خود اندیشید: (حتماً مردم بی‌تفاوت از کنارش می‌گذرند. هر کس به فکر زندگی خودش است.) او که سال‌ها مردم را به خودخواهی و بی‌تفاوتی تشویق کرده بود، منتظر ماند تا جمعیت پراکنده شود.

اما برخلاف انتظارش، مردی از میان جمعیت جلو آمد و گفت: (برادران و خواهران! این مرد همسایه ماست. اگر امروز خانه او در آتش سوخته، فردا ممکن است نوبت هر یک از ما باشد. بیایید همه کمک کنیم تا خانه‌اش را دوباره بسازیم.)

یکی از بازاریان گفت: (من مصالح ساختمانی می‌دهم.)

نجاری پیش آمد: (من کار چوب را به عهده می‌گیرم.)

بنایی دستش را بالا برد: (من و شاگردانم بی‌مزد کار می‌کنیم.)

زنی از میان جمعیت گفت: (ما هم برای کارگران غذا می‌آوریم.)

سیاه‌چشم با تعجب به این صحنه نگاه می‌کرد. مردم یکی پس از دیگری جلو می‌آمدند و هر کس به اندازه توانش کمک می‌کرد. حتی کودکان هم در حمل وسایل سبک کمک می‌کردند.

روزها گذشت و سیاه‌چشم هر روز به محل ساخت خانه می‌رفت. می‌دید چگونه مردم پس از کار روزانه خود، خسته و کوفته به کمک می‌آمدند. هیچ‌کس شکایتی نمی‌کرد، هیچ‌کس منتهی نمی‌گذاشت.

یک روز، وقتی کار تمام شد، پیرمرد با چشمانی اشک‌آلود گفت: (چگونه می‌توانم این محبت را جبران کنم؟)

مرد بازاری پاسخ داد: (جبران لازم نیست پدر جان. فقط قول بده اگر روزی دیدی همسایه‌ای به کمک نیاز دارد، تو هم به یاری‌اش بشتابی.)

سیاه‌چشم که تا آن روز فکر می‌کرد هر کاری باید در ازای چیزی انجام شود، برای اولین بار معنای واقعی مسئولیت اجتماعی را درک کرد. فهمید که گاهی انسان‌ها کارهایی را نه برای سود شخصی، بلکه برای خیر جمعی انجام می‌دهند.

آن شب، وقتی همه رفتند، سیاه‌چشم در گوشه‌ای نشست و به این فکر کرد که چقدر در شناخت انسان‌ها اشتباه کرده بود. او که همیشه انسان‌ها را موجوداتی خودخواه می‌پنداشت، حالا می‌دید که چگونه می‌توانند برای یکدیگر از خود بگذرند. و این درس دیگری بود که در زمین آموخت، قدرت اتحاد و همدلی انسان‌ها می‌تواند کوه‌ها را جابجا کند.

در یکی از شب‌های تاریک، سیاه‌چشم صدای زمزمه‌ای شنید. صدایی که از عمق جان برمی‌خاست. به سمت صدا رفت و وارد خانه‌ای کوچک شد. پیرمردی را دید که در دل شب برخاسته و به نماز ایستاده بود. موه‌های سپیدش در تاریکی می‌درخشید و اشک‌هایش در نور شمع برق می‌زد.

سیاه‌چشم گوشه‌ای ایستاد و به راز و نیاز پیرمرد گوش سپرد. قلبش به درد آمد. چقدر سال‌ها تلاش کرده بود تا انسان‌ها را از چنین لحظات نابی محروم کند. چقدر در خدمت شیطان، برای گمراهی بندگان خدا تلاش کرده بود. خشم از خودش وجودش را می‌سوزاند.

ناگهان نوری درخشان اتاق را پر کرد. فرشته مرگ وارد شد. هاله‌ای از نور اطرافش را احاطه کرده بود. با احترام ایستاد تا پیرمرد نمازش را به پایان برساند.

پس از سلام نماز، فرشته نزدیک آمد و گفت: (ای بنده خوب خدا! مژده باد بر تو که پروردگارت از تو راضی است. آیا آماده‌ای پاداش عبادت‌هایت را دریافت کنی؟) و به آرامی، همچون نسیمی که گلبرگی را نوازش می‌کند، جان پیرمرد را گرفت.

در همین لحظه، فرشته متوجه حضور سیاه‌چشم شد که در تاریکی می‌گریست. پرسید: (ای که در تاریکی پنهان شده‌ای، کیستی؟)

سیاه‌چشم با صدایی لرزان و سنگین پاسخ داد: (من موجودی بدبخت و پریشان هستم که عمری را در تاریکی گمراهی گذرانده‌ام. هزاران سال در خدمت شیطان بودم، دست به فریب و گمراهی انسان‌ها زده‌ام. هر لحظه‌ای از این زندان تاریک، پر از ناامیدی و افسوس بود. اما اکنون، در لحظه‌ای که نور حقیقت به چشمانم تابیده است، از تمامی کرده‌هایم پشیمانم. قلبم به شدت تپش می‌کشد و اشک‌های تاسف بر گونه‌هایم جاری می‌شود. ای کاش می‌توانستم به محضر پروردگار بروم، از عمیق‌ترین اعماق جانم ندامت را به او عرضه کنم و از او طلب بخشش کنم. آرزو دارم دوباره روح پاک و نیکویی را در وجودم حس کنم و از این جهنم بی‌پایان رهایی یابم.)

فرشته مرگ لبخندی زد و گفت: (خداوند از همان لحظه آفرینش، تو را زیر نظر داشته است. هیچ‌کس از دید او پنهان نیست. همراه من بیا، تا با این بنده نیکوکار، تو را به بهشت ببرم و نشانه‌های رحمت الهی را به تو نشان دهم.) برای اولین بار در عمر جاودانه‌اش، سیاه‌چشم دست کمک به سوی دیگری دراز کرد. فرشته دستش را گرفت و او را به آسمان‌ها برد.

در بهشت، سیاه‌چشم محو تماشای مناظری شد که فراتر از هر تصور و خیالی بود. باغ‌های سرسبز و پهناور که از زیر درختانشان نهرهای زلال روان بود، چنان زیبا که چشم‌هایش خیره ماند. در هر گوشه، تخت‌هایی از طلای ناب می‌درخشید که با جواهرات گران‌بها تزیین شده بودند.

خدمتکارانی زیبارو با چهره‌هایی درخشان چون مروارید، جام‌های بلورین پر از نوشیدنی‌های بهشتی را در دست داشتند. چشمه‌ای که بندگان خاص خدا از آن می‌نوشیدند و آن را به هر جا که می‌خواستند روان می‌ساختند. نوشیدنی‌ای که با عشق و محبت آمیخته شده بود و نه تنها تشنگی را برطرف می‌کرد، بلکه روح را نیز طراوت می‌بخشید.

بهشتیان در لباس‌های حریر سبزرنگ که با دستبندهای نقره‌ای زینت یافته بود، در آرامشی وصف‌ناپذیر به سر می‌بردند. هوا در کمال اعتدال بود؛ نه گرمای آزاردهنده‌ای احساس می‌شد و نه سرمای ناخوشایند. در سایه درختان همیشه سرسبز، میوه‌های گوناگون و خوشرنگ از شاخه‌ها آویزان بود و هر کس هر چه می‌خواست، بی‌درنگ در دسترسش قرار می‌گرفت.

سیاه‌چشم که هزاران سال را در جهنم گذرانده بود، این منظره را با آنچه می‌شناخت مقایسه می‌کرد. به یاد آب جوشانی افتاد که به جهنمیان می‌نوشاندند، آبی که چون مس گداخته، امعاء و احشایشان را پاره می‌کرد. به یاد

زنجیره‌ای افتاد که طولش بزرگ بود و گردن‌های گناهکاران را می‌فشرد. به یاد غذای تلخ و زقومی افتاد که در گلوها گیر می‌کرد و همچون روغن جوشان می‌جوشید.

اینجا اما، همه چیز متفاوت بود. به جای صدای ناله و فریاد جهنمیان، زمزمه‌های دلنشین و آوای دلنشینی در فضا طنین‌انداز بود. به جای بوی گند و دود سیاه جهنم، عطر دل‌انگیز گل‌ها و میوه‌ها همه جا را پر کرده بود. به جای تاریکی و ظلمت، نوری لطیف همه جا را روشن کرده بود.

سیاه‌چشم که عمری را در تاریکی و عذاب گذرانده بود، حالا با دیدن این همه زیبایی و آرامش، اشک در چشمانش حلقه زد. تازه می‌فهمید که چرا آن پیرمرد هر شب برای رسیدن به این مقام، از خواب شیرین می‌گذشت و به راز و نیاز با پروردگارش می‌پرداخت.

سپس سیاه‌چشم به زمین بازگشت. ماه‌ها در گوشه‌ای افتاد و گریست و از خدا طلب بخشش کرد. تا اینکه روزی فرشته‌ای نورانی بر او ظاهر شد و گفت: (خداوند تغییر قلب تو را دیده است. او می‌خواهد به تو فرصتی دوباره بدهد. تو را به کودکی تبدیل می‌کند تا خودت راه هدایت را بیابی.)

سیاه‌چشم هزاران بار شکر خدا را گفت. چشمانش را بست و وقتی گشود، خود را نوزادی یافت در آغوش مردی جوان، همان جوانی که روزی قصد خودکشی داشت و حالا با ایمان و امید زندگی می‌کرد.

و این‌گونه بود که سیاه‌چشم، شیطانی که روزی از مخوف‌ترین موجودات جهنم بود، فرصت یافت تا زندگی را از نو آغاز کند، این بار در مسیر نور و هدایت.